

وصیت نامه



هر چند قدم دکاه ای بود و زن و مردی روی چهار پایه ای چوبی یا فلزی جلو آن نشسته بودند. جا جایی هم محررهایی بساطشان را چیده بودند کنار خیابان. زنی خم شده بود روی ماشین تحریر ریش سرخی که روی تکه پوستی نشسته بود. ماشین تحریر روی میز پایه کوتاهی بود که زانوی محرر ریش سرخ را پنهان می کرد. زن بی توجه به آمد و شدها و لگدهایی که می خورد، فریاد می زد تا محرر صدایش را بشنود. همه می جمعیت و صدای کوبه های ماشین های تحریر، بغض زن را بیشتر کرده بود.

چند قدم آن سوتر، محرر پیر نشسته بود. میز و صندلی فلزی داشت و یک چهار پایه ای چوبی بلند که مراجعینش روی آن می نشستند. خس خس سینه اش بیشتر شده بود. گوشه ای آستری را با زبانش خیس می کرد و روی بدنه ای ماشین تحریرش می کشید. کنارش ایستادم و سلام کردم. آستری را فرو کرد زیر ماشین تحریرش و جواب سلامم را داد. حدس زدم من را نشناخته است. خودم را معرفی کردم.

گفت: «بله، بفرمایید.»

گفتم: «می خواهم این چند صفحه را تایپ کنی.»

پاکت وصیت نامه‌ی زنم را به دستش دادم. در پاکت را باز کرد، وصیت نامه را بیرون آورد و با نگاهی سرسری به صفحه‌های آن، سر تا پایم را ورنده‌از کرد و انگار که تازه شناخته باشد، لبخند زد و گفت: «حیف نیست، ارباب؟»

گفتم: «شاید هیچ وقت اتفاق نیفتد، اما مدت‌هاست که وسوسه شده‌ام.»

گفت: «روزگار غریبی ست. زمانه از آدم زور می‌شود.»

گفتم: «همین طور ست.»

گفت: «معمولش صفحه‌ای ده تومان ست، اما چون این قلم خوردگی دارد و حک و اصلاح می‌خواهد، صفحه‌ای پانزده تومان می‌شود.»

گفتم: «پولش مهم نیست، دلم می‌خواهد خوب تایپ شود.»

گفت: «خاطر جمع باش.»

کلمه‌ها، سطرها و صفحه‌های وصیت نامه را شمرد و حساب کرد.

گفت: «دست کم ده صفحه می‌شود.»

صد و پنجاه تومان گذاشتم روی ماشین تحریر که روی میزش بود.

اسکناس‌ها را شمرد و همان‌طور که از ته گلو می‌خندید، خم شد تا آن‌ها را در جیب شلوارش بگذارد.

گفتم: «کی حاضر ست؟»

گفت: «دو ساعت دیگر بیاید.»

زن از پشت روی اسفالت‌های خاک گرفته‌ی پیاده‌رو افتاده بود و از

دهانش کف بیرون می‌آمد. کنارش ایستادم و به محررش نگاه کردم.

محرر ریش سرخ سرش را بلند کرد و زیر لب گفت: «بی خود حرف

می‌زند. زیاد حرف می‌زند. و پیت کوچک را که پر از آب بود، برداشت و به صورت زن آب پاشید. دو مرد که کوله‌های باربری بر پشت داشتند، بالای سر زن ایستادند. یکی از آن‌ها خم شد و به صورت زن نگاه کرد و گفت: «غش الیپ». زن غلتی زد و بلند شد. دیگری تکه‌ای از نانی را که در دست داشت در دهانش گذاشت و گفت: «گداخ». زن چادرش را که روی شانه‌هایش افتاده بود روی سرش کشید و با گوشه‌ی آن کف دور لب‌هایش را پاک کرد. محرر دست خیسش را به ریش سرخش مالید و روی ماشین تحریرش خم شد و انگشت‌های اشاره‌اش را یکی بعد از دیگری، روی کوبه‌های حروفی کوبید که انتخاب می‌کرد. زن آرنج دست چپش را تکیه داد به لبه‌ی میز و به صورت محرر خیره شد. ابروهای پهن و سیاهی داشت و شیارهای عمیق پیشانی‌اش، صورتش را کوتاه‌تر نشان می‌داد.

اذان ظهر که همراه زر رادیو ترانزیستوری پخش می‌شد، صدای کوبه‌ی ماشین‌ها را پوشانده بود. در سایه‌ی دیوار بلند ساختمان دادگستری، مرد و کودک نشسته بودند و داشتند نان و خیار می‌خوردند. چند قدم آن‌سو تر، زنی بلند قد با چادر سفیدی که گل‌های پنج‌پر داشت، به مرد جوانی که می‌خواست سیگارش را روشن کند، گفت: «هیچ جای نگرانی ندارد. طلاقش که دادی دیگر دستش به هیچ جا بند نیست.»

نگاه محرر پیر روی وصیت‌نامه بود و انگشت‌هایش به سرعت روی کوبه‌های ماشین تحریر بالا و پایین می‌شدند. از او دور شدم تا راحت‌تر و سریع‌تر تحریر کند. چند بار سرش را بلند کرده بود و به من نگاه کرده بود که پا به پا شده بودم.

کنار خیابان اصلی که رسیدم، پیکان آبی رنگی جلو پایم ترمز کرد تا مسافرش را پیاده کند. با این که نمی دانستم کجایم خواهم بروم، سوار شدم. راننده که جوان چهار شانه‌ای بود، گفت: «با اجازه‌ی شما، آقا، و کاست نواری را در دستگاه پخش صوت جلو ماشینش گذاشت. خانمی که روی صندلی جلو نشسته بود، برگشت و به من نگاه کرد. سی و پنج، شش ساله بود.

خواننده داشت ترانه‌ای قدیمی از «پوران» را می خواند که احساس کردم پاهایم کرخت شده و از مور مور سرمایی که به تنم افتاده، دارم می لرزم.

راننده گفت: «می خواهی جایی بایستم؟»

گفتم: «نه، خیلی ممنون.»

گفت: «چیز، میزی خوردی؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «رنگت شده عینهو گچ.»

گفتم: «چیز مهمی نیست. ممکن ست سرما خورده باشم.»

گفت: «بابا ایواله، حتماً سردیت کرده.»

گفتم: «ممکن است.»

گفت: «به چشمم آشنا می آیی؟... زیاد سوار این خط می شوی؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «یک ساعت پیش تو راسته‌ی محررها ندیدمت؟»

جوابش را ندادم. چشم هایم را بستم و سرم را روی پشتی صندلی رها کردم. راننده هم دیگر حرفی نزد. وقتی ترمز کرد و مدتی گذشت، چشم هایم را باز کردم. خانم پیاده شده بود و راننده اتومبیلش را کنار

میدان پارک کرده بود و پیشانی‌اش را گذاشته بود روی فرمان. همان طور که پیاده می‌شدم، معذرت خواستم.

به راسته‌ی محررها که برگشتم، ساعت سه شده بود. محرر پیر، من را که دید، خم شد و کشوی میزش را بیرون کشید. زن رفته بود و محرر ریش سرخ پشت به خیابان، رو به دیوار نشسته بود و داشت سرزانوهای بدون ساق‌هایش را می‌خاراند و روی آن‌ها آب می‌ریخت. محرر پیر دسته‌ای کاغذ لوله شده را گذاشت کف دستم. بدون غلط و زدن لاک تحریر کرده بود.

گفتم: «دست درد نکند.»

گفت: «نه خیال کنی که این جا تایپ کردم، نه. این جا نمی‌شود از این کارها کرد.»

گفتم: «بله، شلوغ‌ست و تنه می‌زنند.»

گفت: «نه که منظورم این باشد. غلط می‌کند کسی تنه بزنند. ماهی کلی اجاره‌ی همین یک گله جا را می‌دهم.»

گفتم: «من هم که برای همین چند صفحه صد و پنجاه تومان دادم.»  
گفت: «بله، اما من هم درست ملتفت نبودم که چی را بایست تایپ کنم.»

گفتم: «برای تو چه فرقی می‌کند؟»

گفت: «فرق می‌کند. قرار است شهرداری به ما که تو این راسته هستیم، جواز کار بدهد.»

گفتم: «مبارک‌ست.»

گفت: «اگر قرار باشد از این کارها بکنیم که نمی‌دهد.»

گفتم: «مگر قرار است چه کار بکنید؟»

ابروهای پر پشتش را که پر از تارهای سفید بود بالا داد و پشت دستش را کشید روی پیشانی پر چینش و انگار که تنهاست، نشست و با چاقوی قلم تراشی که از کشوی میزش برداشت، سرگرم نصف کردن یک نخ سیگار شد. کنارش نشستم و سیگار فیلتردار تعارفش کردم. بدون توجه به من، سیگارش را روشن کرد و شعله‌ی کبریت را جلو صورتم گرفت. سیگاری از پاکت بیرون آوردم، اما تا خواستم روشنش کنم، چوب کبریت به انتها رسیده بود و شعله‌اش داشت انگشت‌های محرر پیر را می‌سوزاند. آن را فوت کردم.

گفت: «نمی‌کشی؟»

گفتم: «نه، بایست بروم.»

گفت: «به سلامت.»

گفتم: «اگر ممکن است متن دست نویس را هم لطف کن.»

سرفه کنان دود غلیظ سیگار را بیرون داد و سرگرم جمع کردن وسایلش شد. سیب آدامش از زیر پوست جمع شده‌ی گردن لاغرش بیرون زده بود.

گفتم: «می‌خواهی بروی؟»

گفت: «آره.»

گفتم: «پس دست نویس را هم بده.»

گفت: «پیشم نیست.»

دستی را که چوب سیگارش را گرفته بود کوبید کف دست دیگرش. ته سیگار افتاد گوشه‌ی میز. آن را با تلنگر انداخت در جوی آب. چوب سیگارش را فوت کرد و همان‌طور که آن را می‌گذاشت در جیب کوچک کتتش، گفت: «ببین، آدم نمی‌تواند مثل کبک سرش را بکند زیر

برف و خیال کند که همه چیز بر وفق مرادست.»

گفتم: «منظورت را نمی‌فهمم.»

گفت: «می‌دانم که وصیت‌نامه را مقتول ننوشته اما...»

حرفش را ناتمام گذاشت و با خنده‌ای، نگاهی را به دنبال دو جوانی برد که داشتند کسی را صدا می‌زدند و می‌دویدند. منتظر ایستادم تا باز دنباله‌ی حرفش را بزند. جوان‌ها که دور شدند، سینه‌اش را صاف کرد، خلط گلویش را روی زبانش آورد و تف کرد. خلط غلیظ سبز رنگش چسبید روی تنه‌ی درخت چناری که بساطش را در سایه‌ی شاخه‌هایش پهن کرده بود. نصفه‌ی دیگر سیگارش را که گذاشته بود تو جیب روی سینه‌ی کتش، بیرون آورد و گذاشت سر چوب سیگار و روشنش کرد و پشت شانه‌هایش را تکیه داد به تنه‌ی درخت. سیگاری را که هنوز لای انگشت‌هایم بود روشن کردم.

گفتم: «دارد دیرم می‌شود.»

گفت: «بایست عرض کنم آن‌طور هم که شما خیال کردی، نیست.» در خیابان، جز محرر لاغر و قد بلند که داشت در دهکده‌اش را قفل می‌کرد و زن که چادر سفیدش گل‌های پنج‌پر داشت و منتظرش ایستاده بود، دیگری دیده نمی‌شد. به ساعت نگاه کردم. ده دقیقه از سه گذشته بود.

گفت: «دیرت نشود؟»

گفتم: «سیگارم که تمام شد، می‌روم.»

پاهایش را روی هم انداخته بود و داشت کودک و مرد گاریچی را در حال آب دادن به اسب تماشا می‌کرد. نگران آن چه ممکن بود اتفاق بیفتد، سرگرم شمارش معکوس شدم. از ده می‌شمردم تا یک. بار سوم یا

چهارم بود که به عدد شش رسیده بودم.

گفت: «خواست کجاست؟»

گرمای آتش سیگار را که میان انگشت‌هایم احساس کردم، آن را در جوی آب انداختم و گفتم: «این اطراف تلفن عمومی هست؟» و کیفم را درآوردم تا از آن سکه‌ای بردارم.

گفت: «چه قدر خاطرش را می‌خواهی؟»

جز یک اسکناس صد تومانی، هر چی در کیفم بود، دادمش. اسکناس‌ها را به دقت شمرد و در پرتو خورشید حلقه‌ی سفید پانصد تومانی‌ها را که نگاه کرد، آن‌ها را در جیب شلوارش گذاشت و متن دست‌نویس وصیت‌نامه را از کشو میزش بیرون آورد و به دستم داد. گفت: «کسانی که خودکشی می‌کنند، این طور نمی‌نویسند.»

**واهمه‌ها**

(۱۳۶۰ - ۱۳۵۷)

در گردش بیرون از ج



در گردش بیرون از خود



برف شاخه‌های درخت انار پشت پنجره‌ی اتاق را پوشانده بود. خم شدم تا دورتر را ببینم. چند بار چراغ آشپزخانه‌ی خانم قیاسی روشن و خاموش شد. به ساعت نگاه کردم و کتاب را گذاشتم روی میز. دختر خانم قیاسی آمده بود کنار پنجره و آرنج‌هایش را تکیه داده بود به لبه‌ی آن. آشپزخانه تاریک بود و از روشنای لامپ انتهای کوچه، یک طرف صورت دختر خانم قیاسی روشن بود و بارش برف بهتر دیده می‌شد.

از روی دیوار همسایه گربه‌ای پرید پایین. گربه‌ی دیگری هم در حیاط بود. دستم را جلو نور چراغ گرفتم تا با سایه‌ی آن گربه‌ها را بترسانم. این کار را پیش از این هم کرده بودم. سایه‌ی دست‌هایم هیچ تأثیری در بازی گربه‌ها نداشت. به باغچه‌ی کنار حیاط نزدیک شده بودند.

جست و خیز گربه‌ها نگران گل‌هایم کرد. خط کش را برداشتم و بیرون رفتم. یکی از گربه‌ها لب دیوار ایستاد، اما دیگری رفت زیر

شاخه‌های گوشه‌ی باغچه، که نگاهم افتاد به چیز زردرنگی، آن را با خط کش از زیر شاخه‌ها بیرون کشیدم. یک قناری بود، مخملی، رنگ آفتاب.

به گربه‌ای نگاه کردم که روی دیوار ایستاده بود و بعد چراغ حیاط را روشن کردم. بارش برف تندتر شده بود. از بال و گردن قناری خون آمده بود. گربه‌ها همان‌طور ایستاده بودند. میله‌ی آهنی کنار حیاط را برداشتم و زدم روی شاخه‌های گوشه‌ی باغچه. گربه به سرعت از درخت انار بالا رفت و پرید روی دیوار. میله را بلند کردم و به طرف گربه پایین آوردم. برخورد میله با لبه‌ی سیمانی دیوار صدای زیادی داد. آن را به دست چپم دادم و کف دست راستم را مالیدم به پشت شلوارم. دختر خانم قیاسی خندید. گربه‌ها از روی دیوار همسایه حرکات من را دنبال می‌کردند. شلنگ پلاستیکی را برداشتم و شیر آب را باز کردم، روی پله‌ها ایستادم، شستم را جلو دهانه‌ی لوله گذاشتم و گرفتم طرف گربه‌ها. سایه‌ی دختر خانم قیاسی را روی دیوار دیدم. انحنای سینه‌ها، باریکی کمر، بلندی گردن و جمع شدن مویش مشخص بود. شیر آب را بستم و رفتم تا چراغ را خاموش کنم. دختر خانم قیاسی بیشتر خم شد. گربه‌ها آمدند لب دیوار، کنار درخت انار. جای پنجه‌های گربه‌ها روی پوست تنه‌ی درخت دیده می‌شد. دختر خانم قیاسی لب پنجره نشست و پرده‌ی آن را کشید. پرده نازک بود و سفید با گل‌های کوچک زرد رنگ.

چراغ حیاط را خاموش کردم و برگشتم به اتاقم. تلفن زنگ

زد. گوشی را برداشتم و دستم را گذاشتم روی دهنی آن. صدایی پرسید: «فرخی آن جاست؟» صدا را شناختم. دستم را از روی دهنی برداشتم.

«نه، قرار بود بیاید.»

تلفن قطع شد. گوشی را گذاشتم. چراغ‌ها خاموش شد. در تاریکی به دنبال کبریت گشتم. شمع کوچک داخل ظرف فلزی را روشن کردم. یادداشت فرخی را در زیر سیگاری سوزاندم و از خانه بیرون رفتم.

روزنامه‌فروش، پشت در خانه‌ی خانم قیاسی ایستاده بود. سکه‌ای به او دادم و روزنامه گرفتم. خانم قیاسی خندید. از آشنایی من با او و دخترش شش ماه می‌گذشت. در طبقه‌ی دوم ساختمان روبه‌رو زندگی می‌کنند.

عنوان‌های درشت روزنامه را نگاه کردم و رفتم توی خیابان. همه‌جا تاریک بود. با وجود پنجره‌های زیاد ساختمان‌های دو طرف خیابان، بیش از چند سوسوی ضعیف نوری دیده نمی‌شد. مغازه‌ها بسته بودند. روشنای دکه‌ی سیگارفروش تنها نور انتهای خیابان بود. سیگارفروش چراغ گردسوز را بین پاهایش گذاشته بود و دست‌های تیره‌اش را روی آن گرم می‌کرد. مردی با چتر و روزنامه از عرض خیابان گذشت و جلو دکه‌ی سیگاری ایستاد. آن‌سوی خیابان، پسری کنار پیکان سفیدرنگی ایستاده بود. روزنامه را گذاشتم در جیب کتم و به خانمی نگاه کردم که در تقاطع خیابان اصلی و فرعی ایستاده بود و شباهت زیادی به دختر خانم قیاسی داشت. بلندقد با

سینه‌های برجسته و...

سربازهای دور میدان کم شده بودند. از زره‌پوش‌ها اثری نبود. تنها یک زیل پر از سرباز جلو خیابان کتاب ایستاده بود. به چند سربازی نگاه کردم که اطراف مجسمه پاسداری می‌دادند. شباهت زیاد آن‌ها به چهار مجسمه‌ی اطراف، سبب می‌شد که گاهی نمی‌فهمیدم کدام آدم‌اند. شده بود که سربازهای سرپست هم مثل مجسمه‌ها تنگ‌هایشان را پافنگ کرده بودند.

میدان را دور زدم و رفتم به خیابان موزه. برف، روی شانه‌ها و آستین‌هایم نشسته بود. جیب خاکی‌رنگی دنبالم آمد. دژبانی در جیب را باز کرد. یک مشت برف برداشتم و گلوله کردم. دژبان هم چنان من را نگاه می‌کرد. گلوله‌ی برف آب شد. رفتم روی جدول خیابان که بیست سانتی متر بلندتر بود. چند بار لغزیدم. کف کفش‌های عنابی‌رنگم - که حالا بر اثر خیس شدن دورنگ شده بود - چرمی بود و صاف. دژبان با پشت سری اش حرف زد و جیب دور شد. پا سُران پیش رفتم. برف زیادی در جلو و روی کفش‌هایم جمع شده بود که در تقاطع خیابان نصرت و موزه از روی جدول پایین ریخت. چند بار پاهایم را به زمین کوبیدم. برفاب‌ها فواره‌وار از کنار کفش‌هایم به اطراف پاشید. رنگ کفش‌ها تیره‌تر شده بود و یکنواخت، شبیه پوست پیاز آفتاب‌خورده.

وارد خانه‌ی سعادت‌نیا که شدم صدای زمزمه‌اش را شنیدم. داشت تصنیف قدیمی‌ی «به اصفهان رو» را می‌خواند.

گفتم: «ای بد نیست، اما چهار دانگ از صدای تاج کمتر داری.»

گفت: «فکر کردم نمی آیی، نگفته بودی.»  
 سعادت نیا در اتاقی بود که هم انباری و هم آشپزخانه‌ی  
 مختصر او است. داشت استانبولی درست می کرد. همه چیز را قاطی  
 کرد و در پلوپز را گذاشت.  
 گفتم: «این که استانبولی نشد.»

گفت: «خواهش می کنم. دیده ام تو چطور درست می کنی.»  
 سعادت نیا خندید و باز به زمزمه اش ادامه داد. جای ریختم  
 در لیوان و رفتم توی اتاق کناری. کتم را که درآوردم و انداختم روی  
 دسته ی تنها مبل اتاق، سعادت نیا گفت: «از فرخی چه خبر؟  
 مدتی ست که...»

گفتم: «صدایت را نمی شنوم.»  
 گفت: «چه می گویی؟»  
 صدای ظرف شستن و شُرشر شیر آب، داشت کلافه ام می کرد.  
 نشستم روی تخت خواب گوشه ی اتاق و گوش هایم را گرفتم. از خودم  
 پرسیدم آیا ممکن است من و سعادت نیا ازدواج کنیم و بعد همسر  
 احتمالی سعادت نیا را مجسم کردم. هیچ شباهتی به خانم هایی که  
 می شناختم نداشت. فقط رنگ مویش شبیه رنگ موی دختر خانم  
 قیاسی بود.

سعادت نیا گفت: «خوب، چطوری رفیق قدیمی؟»  
 گفتم: «دردم نهفته به ز طیبیان مدعی.»

سعادت‌نیا دست‌هایش را با روزنامه خشک می‌کرد.

گفت: «چه خبر؟»

گفتم: «هیچی، همین خبرهای روز.»

گفت: «کثافت‌ها.»

سعادت‌نیا هرازگاهی تکرار می‌کرد «کثافت‌ها» و سیگارش را پُک می‌زد و خاکستر آن را در اتاق می‌تکاند. روزنامه را دادم به او و مجله‌ای را ورق زدم که بعد از سال‌ها باز منتشر شده بود. عکس‌های زدوخورده در تظاهرات را چاپ کرده بود.

سعادت‌نیا گفت: «روزی با تماشای این عکس‌ها چه وحشتی

می‌کردیم.»

عنوان‌های درشت مجله را با صدای بلند خواندم:

«عزای عمومی به تظاهرات خونین تبدیل شده.»

«مجرمان ساواک محاکمه می‌شوند.»

«سراسر کشور یکپارچه قیام است.»

سعادت‌نیا رادیو را روشن کرد. بیشتر خبرها و مهم‌ترین

گزارش برنامه‌ی «جام جهان‌نما» درباره‌ی «ساندنیست‌ها» بود.

آدرس فرخی را از سعادت‌نیا پرسیدم، نمی‌دانست.

گفت: «می‌روی یا می‌مانی؟»

گفتم: «می‌روم. می‌ترسم تا منع آمدورفت به خانه نرسم.»

گفت: «شام بخور و برو. یک ساعت تا حکومت نظامی

مانده.»

سعادت‌نیا بیرون رفت. بوی ته‌گرفتگی استانبولی فضای

نیم طبقه را پر کرده بود. کتم را پوشیدم و درحالی که از پله‌ها بالا می‌رفتم خداحافظی کردم.

بسیست دقیقه بیشتر تا منع آمدورفت نمانده بود. با ماشینی تا سر خیابان موزه رفتم. جلو موزه، آن طرف خیابان، مردی ایستاده بود. کلاه و عینک داشت و روزنامه و چتر دستش بود. ایستادم کنار ستون تبلیغات وسط پیاده‌رو و روی یکی از دیوارکوب‌های آن دست کشیدم. برف و دوده‌ی روی آن پاک شد. سینه‌ی برهنه‌ی مردی بود که یک مدال طلا در گردن داشت. به باغ مجسمه‌ها نگاه کردم. کار «هنری مور» به شکل تپه‌ای پوشیده از برف دیده می‌شد.

مرد گفت: «میدان»

آن طرف خیابان پیکان سفیدرنگی ایستاد. به راهم ادامه دادم. پس‌رکی سرش را از پنجره‌ی ماشین بیرون آورد و گفت: «کجا می‌روی، آقا؟»

گفتم: «مستقیم»

مرد گفت: «بفرمایید، مسیرمان یکی ست.»  
برف روی شانه‌هایم را تکاندم و سوار شدم. مرد روی صندلی عقب نشسته بود. راننده خانم جوانی بود با موی بلند عنابی رنگ.  
مرد گفت: «خدا عمرتان بدهد.»

زن گفت: «عجب برفی می‌بارد، آقا. ماشین لیز می‌خورد. یک وقت دیدی اتفاقی افتاد. یک زن تنها، فکر کنید چه می‌شود. این بی‌ناموس‌ها هم که حرف سرشان نمی‌شود. یک وقت دیدی به آدم تجاوز کردند. دروغ می‌گوییم؟»

به من نگاه کرد. من به مرد نگاه کردم. مرد گفت: «روزنامه نوشته بود مهاجرها رفته‌اند توی یک خانه و به همه تجاوز کرده‌اند. دست زنی را به خاطر حلقه‌ی ازدواجش می‌بریده‌اند که یکی از همسایه‌ها سر می‌رسد.» زن گفت: «ماشین را گذاشته بودم کنار خیابان، درس می‌خوانم، کلاس دوازدهم هستم، وقتی برگشتم دیدم قورش کرده‌اند. رفتم پیش رئیس کلانتری گفت به ما مربوط نیست برو به شاه بگو.»

مرد گفت: «عجب بی‌ناموس‌هایی پیدا می‌شوند.» زن لحظه‌ای ساکت نشد. مرتب حرف زد و به پشت سرش نگاه کرد. مرد پشت چراغ راهنمایی میدان پیاده شد و یک پنج تومانی از جیب شلوارش بیرون آورد. زن توجهی نکرد. برگشت و به من گفت: «انگار دارد خراب می‌شود. می‌بینید؟ آمپر برقش روی علامت منفی ست.»

گفتم: «شاید سرشمع‌ها خیس شده باشد.» گفت: «نخیر آقا. وقتی گاز می‌دهم دوباره درست می‌شود. می‌ترسم آخرش به خانه نرسم.» زن پدال گاز را بیشتر فشار داد. من کنجکاو به او و زنبیل لباس‌های عقب ماشین نگاه کردم و پسرکی که روی صندلی جلو نشسته بود.

زن گفت: «تو سیر شدی؟» پسر گفت: «آره.»

زن گفت: «من که سیر نشدم. مرده شور ببرش.»  
گفتم: «هر جا لطف کنید، من پیاده می شوم.»  
زن گفت: «دست راست پیچم اشکالی دارد؟»  
گفتم: «نخیر، من بایست تا چهارراه پیروز بروم.»  
گفت: «اوا، پس بگویید تا بیرمتان. من که گفتم خانه مان  
کجاست.»

زن در بین حرف هایش چند بار محلشان را گفته بود و باز هم  
گفت.

گفتم: «متشکرم، من همین جا پیاده می شوم.»  
زن ماشین را به کنار خیابان برد و ترمز کرد. در ماشین را که باز  
کردم، برگشت به طرف من و لبخند زد. شبیه دختر خانم قیاسی  
می خندید.

گفتم: «لطف کردید.»  
گفت: «خواهش می کنم.»  
زن در آینه ی جلو نگاه کرد. من پیاده شدم. همه جا خلوت بود  
و تاریک و بارش برف تندتر شده بود. پیچیدم توی خیابان پیروز که  
با مردی سینه به سینه شدم. روزنامه از دستش افتاد.  
گفتم: «بیخشید.» و به طرف خانه دویدم.

پشت در خانه که رسیدم، نفسم بند آمده بود. کلید را از جیبم  
درآوردم تا قفل در را باز کنم. دختر خانم قیاسی در را باز کرد.  
انحنای سینه ها، باریکی کمر، بلندی گردن و جمع شدن مویش را از  
نزدیک دیدم. دسته کلیدم را در جیب گذاشتم و به پنجره ی روشن

آشپزخانه‌ی خانم قیاسی نگاه کردم. پنجره تاریک شد. دختر خانم قیاسی لبخند زد و اشاره کرد که تو بروم. باور نمی‌کردم. باز به پنجره نگاه کردم. دیدم خانم قیاسی از لب پنجره‌ی آشپزخانه به بیرون خم شده است. رفتم تو. دختر خانم قیاسی در خانه را بست و دست من را گذاشت روی سینه‌اش.

زمستان ۱۳۵۷

## دلتنگی نخستین سالگرد



می بایست ساعت پنج و چهار دقیقه از قناده نبش خیابان چهل و دوم بستنی و شیرینی می خریدم و اطراف آب سردکن گوشه ی مغازه که خلوت می شد، کنار آن می ایستادم، ساعت را روی پیشخوانی می گذاشتم که به دیوار نصب شده بود و بستنی ام را می خوردم تا سعادت نیا که روی پله ی دوم جلو در ورودی ایستاده بود و داشت نگاهم می کرد، یقین پیدا کند که می تواند ماشینش را پارک کند. ساعت را که از مچم باز کردم، فرخی آن سوی خیابان، روی خط اول عابر پیاده ایستاده بود. ریش و سبیلش را تراشیده بود، اما کت جنابی قهوه ای رنگ و پوتین های گلی اش هنوز تو ذوق می زد. چراغ قرمز راهنمایی که روشن شد و اتوبوس و چند سواری که ایستادند، فرخی مثل کسی که عمده داشته باشد، پایش را از روی خطی برمی داشت و روی خط بعدی می گذاشت که سی، چهل سانتی متر بیشتر با هم فاصله نداشتند.

فرخی که وارد پیاده رو طرف قناده شد، فراموش نکرده بودم

که روی آب‌سردکن خم شوم و دکمه‌ی آن را فشار بدهم.  
 آب که فواره زد، صورتم را جلو بردم تا خوب خیس شود.  
 فرخی با بستنی و شیرینی که خریده بود، کنارم ایستاد و سلام کرد.  
 جوابش را که دادم، دستش را جلو آورد و زیر لب گفت: «گودرزی».  
 دستش را فشار دادم و خوشحال از این که مجبور نشده بودم  
 بستنی‌ام را بخورم، آن را در سطل کنار آب‌سردکن انداختم و گفتم:  
 «دندانم درد می‌کند».

فرخی ساعت را از روی پیشخوان برداشت.  
 یادم بود که بیرسم: «ساعت چندست؟»  
 گفت: «می‌بایست پنج و چهار دقیقه شده باشد» و صفحه‌ی  
 ساعت را روی گوشش گذاشت.  
 «انگار هنوز نخوابیده؟»  
 می‌بایست می‌گفتم: «دلیل ندارد، تازه تعمیرش کرده‌ام»  
 نگفتم. دندانم رُغ رُغ می‌کرد و آن قدر کلافه بودم که باز گفتم: «از  
 دیروز تا حالا یکریز درد می‌کند».

فرخی لبخند زد و به مردی نگاه کرد که پشت سرش ایستاده  
 بود. مرد معذرت خواست و فرخی که کنار رفت، روی آب‌سردکن خم  
 شد و آن قدر آب خورد که مجبور شدم بیرسم: «حال مادرت بهتر  
 شده، گودرزی جان؟»

فرخی گفت: «می‌بایست به ساعت اهمیت داد. دکترها هم  
 روی آن زیاد تکیه می‌کنند».

هنوز داشت همان حرف‌هایی را می‌زد که قرار بود.

نمی‌خواستم ناراحتش کنم. گفت: «روی همین اصل هم دقایق نقش مهمی را بازی می‌کنند.»

دستش را سر شانه‌ام گذاشت و همان‌طور که رفتن مرد را تماشا می‌کرد، بستنی نیم‌خورده‌اش را در سطل انداخت و گفت: «بستنی میوه‌ای حالم را به هم می‌زند.»

نتوانستم جلو خنده‌ام را بگیرم. فرخی هم خندید. از این‌که جمله‌ای خارج از قرارداد گفته بود و داشت می‌خندید، بی‌اختیار در آغوشش گرفتم و گفتم: «دلم تنگ شده بود، فرخی! باور کن جدی می‌گویم.»

انگشت‌های بلندش را دور بازوهایم حلقه کرد و همان‌طور که خودش را عقب می‌کشید تا در چشم‌هایم نگاه کند، گفت: «آن روی سکه هم دل‌تنگی دارد.»

گفتم: «آره، اما فرق می‌کند.»

گفت: «چه فرقی؟»

گفتم: «نمی‌دانم. حتماً دل‌تنگی‌ها هم با هم فرق می‌کنند. فرق نمی‌کنند؟»

سرش را که بالا آورد، دیدم حدقه‌ی چشم‌هایش را لایه‌ای اشک پر کرده است.

گفتم: «معذرت می‌خواهم.»

گفت: «کاش پشت سرمان چیزی نبود. کاش می‌شد تو لاک خودمان می‌ماندیم. کاش می‌شد برگشت...»

پیش از آن‌که اشک مقاومتش را درهم بشکند، صورتش را گرفت روی آب‌سردکن و آن‌قدر محکم دکمه‌ی آن را فشار داد که آب از اطراف صورتش بالا زد.

سعادت‌نیا که منتظر بود فرخی صورتش را روی فواره‌ی آب بگیرد، سیگارش را زیر پاله کرد و به طرف ما آمد. می‌بایست فرخی و سعادت‌نیا را به هم معرفی می‌کردم.

گفتم: «گودرزی» و فرخی که داشت دست سعادت‌نیا را فشار می‌داد، احساس کردم دندانم آن‌قدر بزرگ شده که دیگر نمی‌توانم دهانم را ببندم.

فرخی گفت: «عکس‌ها حاضرند؟»

سعادت‌نیا متعجب نگاهم کرد. می‌بایست حرف‌هایمان که تمام می‌شد، فرخی صورتش را روی فواره‌ی آب‌سردکن می‌گرفت. پشتم را به لبه‌ی پیشخوان تکیه دادم و درحالی که می‌کوشیدم خم زانوهایم را بشکنم، گفتم: «عکس‌ها تو ماشین‌اند.» و بیرون را نگاه کردم.

فرخی گفت: «پس برویم» و به سعادت‌نیا اشاره کرد تا جلو برود. از قنادی که بیرون آمدیم، فرخی به کسانی نگاه کرد که چند متر آن طرف‌تر، دور کتاب‌های روی هم تلمبار شده جمع شده بودند. فروشنده کتاب‌های نیم‌سوخته را حراج کرده بود و فریاد می‌زد: «نصف قیمت، نصف قیمت...»

سعادت‌نیا پشت فرمان نشست و دکمه‌ی کشویی در عقب را باز کرد. فرخی و بعد من سوار شدیم. سعادت‌نیا که استارت زد،

فروشنده فریاد زد: «بیا بپر، حراج کردم.» فرخی لبخند زد و سرش را تکان داد. سعادت نیا با نگاهی درآینه‌ی جلو، آن را روی صورت فرخی تنظیم کرد، پاکت سیگارش را بیرون آورد و با انگشتش روی آن ضربه زد و دستش را از روی پستی صندلی جلو، دراز کرد طرف فرخی.

فرخی گفت: «نمی‌کشم.» هیچ چیز تغییر نکرده بود. آن مرتبه هم فیلتر سیگارها که از پاکت بیرون آمده بود، سعادت نیا برگشته بود طرف فرخی و گفته بود: «سیگار؟» و فرخی نخواسته بود.

سال پیش هم که سعادت نیا راهنمای ماشین را زد و پیچید توی خیابان فرعی، فرخی چشم‌هایش را بسته بود و سرش را تکیه داده بود به پستی صندلی. سعادت نیا شیشه‌ی پنجره‌ی کنارش را پایین داده بود و ته سیگارش را انداخته بود بیرون و پیچیده بود داخل کوچه و پارک کرده بود و ما پیاده شده بودیم، اول فرخی و بعد من.

فرخی پشت در خانه‌ی سعادت نیا ایستاده بود. سعادت نیا که پیاده شده بود، در خانه را باز کرده بود و به فرخی گفته بود: «بفرمایید.»

من نشسته بودم روی مبل سرسرا. سیدی میوه، ظرفی شکلات و چند لیوان با ته‌مانده‌ی چای روی میز بود. فرخی قدم زده بود و به عکس‌ها نگاه کرده بود که قسمتی از دیوار شرقی را پوشانده بودند.

سعادت‌نیا رفته بود توی آشپزخانه. پیرمردی عینکی با عصا و جعبه‌ی آدامس روی نیمکت خیابانی شنی با درخت‌های پر از شکوفه نشسته بود و با دهان باز، نگاه نافذش را دوخته بود به فرخی. فرخی به خانواده‌ای نگاه می‌کرد که با لباس‌های اسکی، کلاه، عینک و دستکش روی مبل‌های استیل نشسته بودند. سعادت‌نیا اتاری برداشت و سرگرم فشردن آن شد. فرخی جلو عکس بعدی ایستاد:

مردی صورت بریژیت باردو را با گونه‌های پر از اشک و موی وزکرده میان دو دستش گرفته بود و زنی برابر آینه‌ی دور فلزی، با گونه‌های سرخابی، چشمش را سرمه می‌کشید. روی طناب پشت پنجره، تعدادی لباس نامشخص پهن شده بود. چند جوان با حالت‌های گوناگون و تعداد زیادی اشیا با پرچسب‌های تجاری ایرانی و خارجی، قسمت‌های دیگر عکس را پر کرده بودند. فرخی شانه بالا انداخت و جلو پسر بچه‌ای ایستاد که روی زانوی زنی بلوچ، جلو یک آبما نشسته بود.

سعادت‌نیا کتری و قوری را گذاشت روی میز وسط سرسرا.

گفتم: «تو عکس‌ها را آماده کن، من جای می‌ریزم.»

فرخی به سعادت‌نیا نگاه کرد. من رفتم به آشپزخانه. لیوان‌ها را شستم و جای اول را گذاشتم جلو سعادت‌نیا. سعادت‌نیا انار فشرده شده را گذاشت روی میز و گفت: «از همسایه‌ت چه خبر؟» و رفت توی حمام.

خانه‌ای که اجاره کرده بودم دو طبقه بود با یک در ماشین‌رو

سبزرنگ که اتاق‌هایش از کف حیاط حدود یک متر بالاتر بود. سه پله به راهرو می‌خورد که دو طرفش اتاق‌های من بود و انتهای آن، آشپزخانه، حمام و پله‌های طبقه دوم که معصومی اجاره کرد. سه، چهار سال گذشته بود که یک روز عصر توی کتابفروشی مرحوم ثقفی دیدمش. داشت فهرست‌های دو کتاب را با هم مقایسه می‌کرد. حرف که زد شناختمش. صدای زیر و کلمه‌های جویده جویده و لهجه‌ی همدانی‌اش به یادم آورد که اغلب تو دانشکده هم را می‌دیدیم. دانشجوی سال سوم حقوق بود که دیگر ندیدمش. همان روز بود که سراغ یکی دو تا اتاق اجاره‌ای را گرفت.

گفت: «بیشتر از یک هفته می‌شود که آمده‌ام تا مدرکم را بگیرم و برگردم همدان. چند واحد بیشتر نمانده.»

به صاحبخانه‌ام که معرفی‌اش کردم، گفت: «عهد کرده بودم که مستأجر همدانی قبول نکنم.» و دو اتاق بالا را شش ماهه اجاره‌اش داد. حالا دو سال و چند ماه از آن روز می‌گذرد، اما معصومی هنوز اتاق‌های بالا را تخلیه نکرده است.

فرخی و سعادت‌نیا از حمام بیرون آمدند. سعادت‌نیا عکس‌ها را آن‌طور که فرخی خواسته بود کادربندی کرده بود و برش زده بود. تو لیوان دسته‌دار چای ریختم و دادم به فرخی. فرخی لیوان را گذاشت روی بخاری و به ساعت من نگاه کرد و گفت: «من بایست بروم. ساعت پنج و پنجاه و پنج دقیقه قرار دارم.»

گفتم: «سعادت‌نیا، عکس‌ها را بده فرخی.»

سعادت‌نیا خم شد و از زیر فرمان دسته‌ای عکس بیرون آورد. عکس‌ها را دادم به فرخی که چشم‌هایش را باز کرده بود. سعادت‌نیا گفت: «کارگران معدن زیر آب‌اند.»

فرخی گفت: «خیلی خوب‌اند.» فرخی عکس‌هایی را که دیده بود به من داد و بعد از شیشه‌ی عقب، خیابان را نگاه کرد و گفت: «کی تا حالا پشت سر ماست؟» سعادت‌نیا در آینه‌ی بغل نگاه کرد. چند ماشین پشت سرمان بود. داخل پیکان آبی رنگ چند مرد نشسته بودند.

سعادت‌نیا گفت: «متوجه نبودم.»

فرخی گفت: «پیچ.»

سعادت‌نیا پیچید داخل اولین کوچه‌ی دست راست.

فرخی گفت: «من پیاده می‌شوم.»

گفتم: «عکس‌ها چی؟»

فرخی گفت: «بیر خانه‌تان. هفته‌ی آینده ساعت شش می‌آیم

سراغت.»

سعادت‌نیا ترمز کرد. فرخی پیاده شد و به سرعت رفت طرف کوچه‌ی باریکی که انتهایش دیده نمی‌شد. سعادت‌نیا در آینه نگاه کرد. احساس کردم مدتی است دندانم درد نمی‌کند.

سعادت‌نیا گفت: «سیگار داری؟»

گفتم: «نه.»

پیچ را روشن می‌کنم. به سعادت‌نیا می‌دهم و سر چهارراه بعدی پیاده می‌شوم.

چند دقیقه‌ی دیگر، عقربه‌ی بزرگ ساعت که روی دوازده قرار می‌گیرد، درست یک سال دیگر از آن روز می‌گذرد. سیصد و شصت و پنج روز بر روزهایی که کسی زنگ در خانه‌ام را نزده و معصومی بدون مقدمه به اتاقم نیامده، افزوده می‌شود. پنج دقیقه به شش مانده، زیر ماهیتابه را خاموش می‌کنم تا گوشت سرخ شده در آب گوجه‌ها سرد شود. چند ورق روزنامه را کف اتاق پهن می‌کنم. «آتش وسیع ایران جابه‌جایی دشمن را در شش جبهه متوقف می‌کند.»

داخل سه کاسه‌ی کوچک، ماست و خیار می‌ریزم. داخل هر کاسه یک قاشق مرباخوری می‌گذارم. بشقاب‌ها، قاشق‌ها و چنگال‌ها را دور روزنامه‌ها می‌چینم. «تحولات لبنان، آمریکا را با بحران تازه‌ای در کنار قیام فلسطین مواجه می‌کند.»

انگشت‌هایم را خیس می‌کنم و روی سبزی خوردن‌ها آب می‌پاشم تا تازگی‌شان را از دست ندهند و آن‌ها را می‌ریزم توی پیش‌دستی‌ها و دو طرف سفره می‌گذارم. «ده کشتی جنگی امریکا و انگلیس خلیج فارس را ترک می‌کنند.»

حالا همه چیز مرتب است. می‌ماند نوشابه و ودکا. بیشتر از یک بطر ودکا ندارم. آن را وسط روزنامه‌ها می‌گذارم و نوشابه‌ها را دو طرفش، کنار هر بشقاب هم یک استکان و یک لیوان. استکان‌ها را تا

نیمه پر می‌کنم. گوشت‌ها را می‌ریزم داخل دیس و آن را می‌گذارم  
توی سفره، دور از بطری و دکا تا گرمایش خنکی آن را از بین نبرد.  
«حمله‌ی شدید سوریه به مأموریت خاورمیانه‌ای شولتز.»

یک بار دیگر همه چیز را مرور می‌کنم. هیچ چیز کم نیست یا  
اگر هست، متوجه نیستم. باز به ساعت نگاه می‌کنم. یک دقیقه بیشتر  
تا ساعت شش نمانده است. کنار پله‌های طبقه‌ی دوم می‌ایستم و  
معصومی را صدا می‌زنم. می‌خواهم نان بگیرم. معصومی بالای  
پله‌ها می‌ایستد و پایین را نگاه می‌کند.  
«مهمان داری؟»

«چطور؟»

«سفره انداخته‌ای؟»

فراموش کرده بودم در اتاق را ببندم. معصومی از پله‌ها پایین  
می‌آید. به اتاقم می‌روم. معصومی در آستانه‌ی اتاق می‌ایستد. رنگش  
پریده است. صورتش مثل گچ سفید شده است. به چشم‌هایش نگاه  
می‌کنم. یک قدم عقب می‌رود.  
«می‌توانم کاری بکنم؟»

پابه‌پا می‌کند و زُل می‌زند تو صورتم. چشم‌هایش دودو  
می‌زنند. احساس می‌کنم چشم‌هایم یا سرخ شده یا پر از اشک است.  
«واقعاً می‌خواهی کاری بکنی؟»

مردد می‌ماند. اطرافش را نگاه می‌کند. سترانجام مین مین  
می‌کند و بعد سرش را زیر می‌اندازد:  
«آره»

از پشت قفسه‌ی کتاب‌ها دسته‌ای پاکت برمی‌دارم و به دستش می‌دهم. نشانی پشت پاکت‌ها را که می‌بیند، هراسان از پله‌ها بالا می‌رود. در را می‌بندم، سر سفره می‌نشینم و به سلامتی فرخی و سعادت‌نیا می‌نوشم. سعادت‌نیا به سلامتی فرخی و من می‌نوشد. فرخی هیچ نمی‌گوید. استکان ودکا در دست ماتش برده است. انگار من و سعادت‌نیا را فراموش کرده است. به سعادت‌نیا اشاره می‌کنم که به رویش نیاورد و منتظر به صدا درآمدن زنگ در خانه، باز استکان‌ها را تا نیمه پر می‌کنم.



## پیوندهای ناگزیر



تختخواب، چمدان و لباس‌های اضافی‌ام را گذاشته بودم در اتاق شرقی و میز، صندلی، کتابخانه و گرام را در اتاقی که درخت انار پنجره‌ی آن را پر کرده بود. از وقتی هم تنها شده بودم دیگر به اتاق شرقی نمی‌رفتم و روی تخت نمی‌خوابیدم.

چند شب اول تشک را به اتاق اناری آوردم و صبح باز روی تخت گذاشتم. اما بعد، روی همان تشکچه‌ای می‌خوابیدم که کنار این اتاق گذاشته بودم و برای خواندن کتاب روی آن می‌نشستم. حالا هم تنها پتو به وسایل اتاق اضافه شده که آن را صبح‌ها چندلا می‌کنم و می‌گذارم زیر پستی تا بهتر بتوانم تکیه بدهم.

می‌شد که ساعت‌ها از روی تشکچه بلند نمی‌شدم. وقتی می‌خواستم کتابی بخوانم، اغلب همه‌ی احتیاجاتم را دورم جمع می‌کردم. چند کتاب، تخته کار، مداد و کاغذ. زیرسیگاری، پیپ، توتون و گاهی سیگار. یکی، دو تا جعبه‌ی کبریت. لیوانی که در آن جای می‌خوردم. رادیو و چیزهای دیگر. مثل شیرینی یا شکلات اگر

داشتم. حالا هم، همه‌ی این‌ها به اضافه‌ی ظرف مدادها و مدادتراش را کنارم گذاشته‌ام و دارم کتاب می‌خوانم و یادداشت برمی‌دارم.

«... بی‌نهایتی که پایان دارد اما آغاز ندارد، از بی‌نهایتی که آغاز

دارد اما پایان ندارد، نه کمتر بی‌نهایت است و نه بیشتر. کمترین بصیرت دیالکتیکی می‌بایست به آقای دورینگ بگوید آغاز و پایان، مانند دو قطب شمال و جنوب، متعلق به هم هستند و اگر پایان را کنار بگذاریم، آغاز تبدیل به پایان می‌شود...»

انگشت اشاره‌ام را لای صفحه‌های کتاب می‌گذارم و آن را می‌بندم. برف تمام شاخه‌های درخت انار و کف حیاط را پوشانده است. جاپاهای تقی‌لو هم که کیفم را آورد، هنوز در برف دیده می‌شود.

تقی‌لو که آمد، در اتاق را باز کرد و کیفم را جلوم انداخت، هنوز برف می‌بارید. گفت: «پشت در، زیر برف پیداش کردم.»

کیف، عکس نسیمه و پول‌ها خیس شده بود. اسکناس‌ها را چسباندم به دور کتری که داغ بود و عکس نسیمه را بالبه‌ی بخاری خشک کردم. زیر گونه‌ی راست و گردن نسیمه خط افتاد. انگار پوست نازکش را قدری جمع کرده باشند. مثل زیر چشم پیرمرد شده بود که از عکاس می‌خواست چروک‌هایش را با روتوش صاف کند و عکاس فکر کرد عکس نسیمه را می‌گوید.

نسیمه گفت: «عکس من نیازی به روتوش ندارد، آقا.»

پیرمرد که باز تنه‌اش را روی میبل رها کرده بود، به جلو خم شد و گفت: «می‌خواهید خارج تشریف ببرید؟»

عکاس که به تاریکخانه می‌رفت، گفت: «بفرمایید.» دندان‌های چینی و براق پیرمرد به هم خوردند و پوست صورتش دو طرف لب پایشش ول شد و چهره‌اش را کشیده‌تر کرد. عکاس صدا زد: «بفرمایید آقا، با شما هستم.» پیرمرد سرش را تکان داد و از کنار نسیمه به طرف تاریکخانه رفت.

نسیمه زیر لب گفت: «پیرمرد هیز.»  
گفتم: «این روزها هرکس عکس می‌گیرد، می‌خواهد برود خارج. عکس روایت هم باید بدون روتوش باشد.»  
گفت: «من که نمی‌خواستم عکسم روتوش شود.»  
گفتم: «عکاس فکر کرد پیرمرد تو را می‌گوید.»  
گفت: «غلط کرد.»

گفتم: «یعنی چه؟ این چه نوع برخوردی ست، نسیمه؟»  
گفت: «همین ست که هست.»  
گفتم: «پاشو برویم. نمی‌خواهد عکس بگیری.»  
گفت: «تو از اول هم موافق نبودی. نمی‌خواستی من عکس بگیرم. دنبال بهانه می‌گشتی که نیایی، حالا هم که آمده‌ای، باز بهانه می‌گیری.»

نسیمه که در کیفش را بست و با دستمال اشک‌های نیامده‌ی زیر چشمش را خشک کرد، مدتی تماشاش کردم. منتظر بودم آرام شود.

گفت: «یاد کاظمیان افتادم.»

گفتم: «آخرین بار که آمد خانه تو هم بودی؟»

گفت: «آره.»

گفتم: «همان روز عکس گرفته بود.»

گفت: «یادم است. عکسش را که نشان تو داد، خندیدی،

گفتی...»

گفتم: «... آخرش تو هم عکس گرفتی.»

عکس را دست به دست کردیم و از گذشته می‌گفتم و می‌خندیدیم. از دوره‌های هفتگی، از دوستانی که دیگر سراغی ازشان نداریم. چقدر زود گذشت.

نسیمه که سفره را پهن کرد، کاظمیان رفت تو خودش و ساکت شد. نسیمه نگران مدام به من نگاه می‌کرد. یادم است شانه‌ها را بالا انداختم و بلند شدم رفتم تو آشپزخانه. اگر می‌ماندم مجبور می‌شدم حرفی بزنم. نمی‌خواستم حرف بزنم. هر حرفی، یک داغ دیگر را تازه می‌کرد. ماست و خیار که آوردیم، کاظمیان به کلی خودش را باخته بود.

شام که خوردیم، کاظمیان هنوز بیش از چند کلمه حرف نزده بود. جواب‌های نسیمه را هم با آره و نه و نمی‌دانم و شاید می‌داد. نسیمه هم بشقاب‌های خالی را برد به آشپزخانه و بعد از همان‌جا صدایش آمد که می‌گفت: «شب بخیر.»

نسیمه رفت به اتاق شرقی تا لباس‌هایش را در بیاورد و پیراهن خوابش را بپوشد. همان پیراهن که لبه‌های دور دامن، آستین‌ها و یقه‌اش تور صورتی دارد.

گفتم: «الان برمی گردم.»  
 کاظمیان را تنها گذاشتم و رفتم به اتاق شرقی.  
 نسیمه گفت: «خوب که چه؟ یک عکس گرفتن این همه حرف  
 زدن دارد و بعد هم بوق کردن؟»  
 گفتم: «ده سال بیشتر می شود که عکس نگرفته بود. هیچ کدام  
 عکسی از کاظمیان ندیده بودیم. وقتی هم همه جمع بودیم و قرار  
 می شد عکسی گرفته شود، کاظمیان حالش بد می شد و می رفت  
 دستشویی. اگر هم نمی رفت یا نمی شد که حالش بد شود یا اتفاق  
 دیگری می افتاد، درست همان زمان که ابراهیمی می گفت: «حاضر» و  
 دکمه ی دوربین را فشار می داد، کاظمیان عطسه می کرد و مجبور  
 می شد هر دو دستش را بیاورد جلو صورتش.

صدای زنگ در خانه می آید. کتاب را می گذارم روی رف  
 پنجره. دکمه ی دربازکن را فشار می دهم.  
 تقی لو یک راست به اتاقم می آید و به حقه ی روی میز که  
 مدادهای کوچک داخل آن است، اشاره می کند. مدادها را روی میز  
 می ریزم و حقه را به او می دهم.  
 «می توانی سوراخش کنی؟»

می دانستم تقی لو چوبش را دارد. حقه اش را نه شکسته بود،  
 داده بود بند زده بودند، اما هنوز هم باد می داد. نمی شد با آن کشید.  
 آتش سیاه می شد و بست ها، هرچه هم کوچک بود، باز می خشکید.  
 چند ماه پیش دیده بودم که عموی تقی لو آمد دنبالش.

سرهنگ بازنشسته‌ی شهربانی است. دستی هم در شعر و انتشار نشریه دارد. همه‌اش حرف می‌زند و از دولت بد می‌گوید. تازه حکومت نظامی شروع شده بود که سرهنگ، هرچند روز یک بار، به بهانه‌ی دیدن برادرزاده‌اش سری به ما می‌زد.

وقتی می‌آمد که می‌دانست تقی‌لو خانه نیست. در را که به رویش باز می‌کردم، می‌گفت: «محمد پیش شما نیست؟»  
می‌گفتم: «نخیر.»

می‌گفت: «عجب، باز هم سعادت‌ی شد تا شما را زیارت کنم، آقای ارفع. حال شما که خوب است؟»

پیش از آن‌که جوابی بدهم، به در خانه‌ی تقی‌لو که روبه‌روی در خانه‌ی من است، اشاره می‌کند:

«منتظرش می‌مانم تا برگردد. صدای باز و بسته شدن در خانه‌اش که تا تو اتاق شما می‌آید. نه؟»

تا می‌گفتم: «بله» و می‌خواستم خودم را جمع‌وجور کنم، سرهنگ سراغ کتابی را می‌گرفت و پیش از آن‌که من به خود بیایم، در اتاقم دنبال همان کتاب می‌گشت.

می‌گفتم: «ندارم. من اصلاً از این کتاب‌ها نمی‌خوانم، جناب سرهنگ.»

کاظمیان گفته بود: «نسبت به کسی که لو می‌دهند، پاداش می‌گیرند. پول نقد یا پیکان. برای همین هم به همه بند می‌کنند. به کسی هم که سرش تو لاک خودش باشد، برچسب می‌زنند. کافی‌ست متوجه شوند که کتاب می‌خوانی و اهل پارتی و رقص

نستی.»  
 ابراهیمی گفته بود: «کسی که کتک خورد و زندان را دید، دیگر آرام نمی‌شود. کسی هم که با زندانی نشست، حرفش را به همه می‌رساند.»  
 تقی لو گفته بود: «ای کاش زندانی‌های سیاسی آزاد می‌شدند.»

هم را در کافه‌ی پارک می‌دیدیم. ابراهیمی که می‌آمد، سرگرم عکس‌ها می‌شدیم و کمتر حرف می‌زدیم. کاظمیان و من نزدیک ظهر می‌رسیدیم و اغلب صبحانه و ناهار را با یک نیمرو یا اسپاگتی می‌گذرانیدیم. گاهی جمعمان بیشتر از پنج نفر می‌شد. بدون آن‌که قراری بگذاریم هم را می‌دیدیم. همه می‌آمدند. دیگران گاهی با ناآشنایی که گوشه‌ای می‌نشست و حرفی نمی‌زد. گوش می‌داد. تا سه، چهار نفر بودیم، فنجان چای مشخص بود، اما بعد هرکس دستش به هر فنجان می‌رسید، از همان می‌خورد. گاهی کسی که گفته بود چای و کیک بیاورند، رفته بود یا از مال دیگران خورده بود.

مدیر کافه که می‌آمد و با نگاهی به دخترخانم‌ها قدم می‌زد، کاظمیان بلند می‌شد. نمی‌ماند و حسن آقا بی‌آن‌که سؤال کند یا تعجب کرده باشد، نیمرویش را می‌گذاشت روی میز. نیمرو را به یکی از بچه‌ها تعارف می‌کردم و سهم کاظمیان را می‌دادم. می‌دانستم چرا بلند می‌شود و به بچه‌ها می‌گفتم: «قرار داشت، باید می‌رفت.»

اولین بار که کاظمیان را دیدم، روزی بود که تقی‌لو من را با ابراهیمی آشنا کرده بود.

تقی‌لو و ابراهیمی استکان‌های اول را خالی کرده بودند که کاظمیان رسید.

ابراهیمی گفت: «یادت باشد زیاد سؤال نکنی، ارفع. از حرف زدن خوشش نمی‌آید.»

کاظمیان که نشست، ابراهیمی استکان پر را داد به دست من و بارون را صدا زد تا یک استکان و لیوان دیگر بیاورد و یک آبجوی توبورگ شمس. کاظمیان مزه‌ی عرق، آبجو می‌خورد.

میخانه کوچک بود و گرم. کاظمیان یک قاشق لوبیا خورد و کتش را هم بیرون آورد. پالتوش را آویزان کرده بود به جالباسی پشت در. تقی‌لو دست کشید روی سر کاظمیان و برفاب کف دستش را پاشید به پرده‌ی جلو دستشویی. ابراهیمی یک قاشق ماست تعارف کرد، کاظمیان با دست عقب زد و باز لوبیا خورد.

ابراهیمی گفت: «غذا چی می‌خوری، عباس؟»

کاظمیان گفت: «همین که هست. باشد تا بعد.»

تقی‌لو گفت: «دو تا لوبیا، بارون.»

بیرون که آمدم، هنوز برف می‌بارید. تقی‌لو با ماشین ابراهیمی رفت. من و کاظمیان تا کنار پارک قدم زدیم. کاظمیان نشست روی نیمکت سنگی که پوشیده از برف بود. پییم را تعارفش کردم. آن را گذاشت لای دندان‌هایش و باز نشستن برف را تماشا کرد. شکل برف در سفیدی که همه جا را پوشانده بود، گم می‌شد. به

آب رودخانه نگاه کردم. تصویر برف در آب یک خط سفید عمودی بود که آغاز و نهایی نداشت. *آب رودخانه نگاه کردم. تصویر برف در آب یک خط سفید عمودی بود که آغاز و نهایی نداشت.* کاظمیان چند پُک دیگر به پیپ زد و گذاشت تا دود آن از لابه لای سبیلش بالا رود و صورتش را بپوشاند. برف روی نیمکت آب شده بود و پشت پالتو و شلوار کاظمیان تا زیر زانوهایش خیس بود.

گفتم: «سرما می خوری، عباس.»  
دست هایش را روی نیمکت گذاشت و بر پشت آن ها نشست.  
گفتم: «موافق آتش هستی؟»  
گفت: «چه جور هم.»

تقی لو حقه را پس آورد و گفت: «نه، نمی خواهم. عمویم می گوید ممکن ست بشکند.»  
گفتم: «مهم نیست، بیر استفاده کن. به درد من که نمی خورد. به جایش یک استکان می گذارم.»  
تقی لو گفت: «نه، باشد. راستش یادم نبود گفته بودی یادگاری ست. عموم گفت.»

به نظنز که رفته بودیم، کاظمیان چند تنگ خرید، من یک حقه ی سفید که یک طرف آن نقش گل محمدی است و طرف دیگرش تصویر شوالیه ای سوار بر اسب کنار معشوقه اش که بر یک سکوی سنگی ایستاده. پشت سر شوالیه، لکه ای ابر آبی دیده می شود و درخت کاجی که از آن سوی دیوار بارویی قدیمی بالا آمده بود.

مدادهای روی میز را جمع می‌کنم و باز می‌گذارم داخل حقه  
و به خواندن ادامه می‌دهم.

زمستان ۱۳۵۷